



# برفراز پرده

نویسنده: گارت نیکس

مترجم: مینا طالب‌لی



کتابسرای تندیس

## فصل اول

برگزیده‌ها به ندرت به طبقات فرودستان دژ می‌رفتند. تا وقتی خدمتکاران شان به کار خود ادامه می‌دادند، اعتنایی به آن‌ها نمی‌کردند. مدت‌ها پیش، برگزیدگان ناظر مرتباً تمام هفت طبقه‌ی فرودستان را می‌گشتند، حتی حجره‌ها و اتاق‌های کار در زیر پایین‌ترین طبقات را. اما در یکصد سال اخیر، فقط گه‌گاه برگزیده‌های بزرگسال به آن مکان‌ها می‌رفتند، هر چند دسته‌هایی از بچه‌های برگزیده گاهی چند ساعت در آن جاها گشت می‌زدند.

همه‌ی این چیزها در لحظه‌ای زیر و رو شد. بی هیچ خطاری، چندده برگزیده در طبقه‌ی هفتم، یعنی پایین‌ترین طبقه، پخش شدند. بیش‌ترشان بازوبندهایی داشتند با مجموعه‌ای خورسنگ‌های طلایی که نشان سپاه شهبانو بود و شمشیرهای برکشیده‌شان را هم در دست گرفته بودند.

درها را که باز می‌کردند و در راهروها می‌دویدند، فریادهایشان هوا را می‌شکافت و سایروح‌هایشان بر روی کف و دیوارها می‌دویدند.

خورسنگ‌هایشان به روشنی هرچه تمام‌تر می‌درخشید و گنج‌های تاریک و نهان‌گاه‌های احتمالی را روشن می‌کرد. اگر چیزی می‌جنبید، به سمتش چندین پرتو نور ملتهب پرت می‌شد که غارسوسک‌ها و موش‌ها و هر چیز دیگری را که در هنگام جست‌وجوی دقیق‌شان می‌خواست بگریزد می‌سوزاند.

فرودست‌ها مثل سنگ سر جایشان بی‌حرکت ماندند تا دسته‌های شکارگر برگزیدگان اتاق‌های کار و غارهایشان را بگردد. می‌دانستند که این کار عاقلانه‌ترین کار ممکن است تا جان‌شان در امان بماند. اما تمام فرودست‌ها متوجه خطر نشدند یا آن قدر چابک نبودند که بلافاصله بایستند و خودشان را معرفی کنند. پیرزنی ناشنوا دستور سپاهیان شهبانو را نشنید و در راهروی کم‌نور لنگ‌لنگان به راه خود ادامه داد. سرباز هم برای بار دوم فریاد نکشید؛ بلکه بعد از همان دستور اول از خورسنگش پرتو سرخ نابودی شلیک کرد.

وقتی هم معلوم شد که آن جسد پیرزنی مظلوم است — نه یکی از فراری‌هایی که سربازها به دنبال‌شان بودند — کسی معذرت نخواست یا توضیحی نداد. سربازها به راه‌شان ادامه دادند و سایروح‌های کم‌سوزنی‌شان هم به دنبال‌شان رفتند. جسد را هم مثل هر چیز دیگری که برگزیده‌ها نابود یا ویران می‌کردند یا دور می‌انداختند باید فرودست‌ها جمع می‌کردند. در حجره‌ای که انتهای سرسره‌ی رخت‌پنجاه و شش طبقه‌ی دژ بود، برگزیده‌ی مسئول این جست‌وجوی غیرمترقبه در طبقه‌ی فرودست‌ها، بر روی کیسه‌ی رخت‌ها راحت نشسته بود و از کیسه‌ای که در آستینش نگه می‌داشت میگوئی خشک می‌خورد.

در نگاه اول، هیچ فرقی با برگزیده‌های دیگر نداشت. خورسنگ‌هایش و چوبدست‌درخشانش می‌گفت که او نوربند است و کفیل شیدورز رسته‌ی نارنجی و سایه‌سالار شهبانو. چهره‌اش پُف‌آلود بود و دهانش کوچک و بی‌رحم؛ اما سوای این‌ها نکته‌ی مشخص دیگری در قیافه‌اش نبود. سایروحش از او بیش‌تر به چشم می‌آمد و ترسناک‌تر بود. موجودی پر از تیغ

های تیز بود و بلندتر از خودِ مرد. بر روی سرش دو شاخ داشت و علاوه بر دهانی پر از دندان نیش، چهار دست هم داشت که به خوشه‌ای از چنگال‌های قلاب‌مانند منتهی می‌شد. صاف بر روی دو پایش ایستاده بود که چنگال‌های کم‌تری داشتند و پشت کیسه‌های رختی که صندلی اربابش شده بودند قدم می‌زد؛ انگار بیش‌تر از اربابش نگران این جست‌وجو بود. آن قدر نور از خورسنگ‌ها می‌تابید و سایروح را قدرتمند می‌کرد که انگار تمام بدنش از جنس گوشت سیاه و یکپارچه بود، نه سایه.

مرد قربه و میگوخوار برگزیده‌ی عادی نبود. او به سربازها دستور داد که راه بیفتند و جست‌وجو را شروع کنند؛ هرچند تمام آن سربازها رسته‌شان و رتبه‌شان از او بالاتر بود. آن‌ها برگزیدگان رسته‌های آبی و نیلی و بنفش بودند، اما همه‌شان در برابر این برگزیده‌ی نارنجی سر خم می‌کردند و به نشانه‌ی احترام از خورسنگ‌هایشان برایش نورهایی می‌فرستادند.

اکثرشان چنان سر خم می‌کردند که نگاه‌شان به زخم دهان‌باز کرده‌ی روی سینه‌اش نیفتد؛ سوراخی بود به اندازه‌ی مشت آدم که می‌شد راحت آن طرفش را دید. از آن سوراخ هیچ خونی نمی‌آمد و به نظر هم نمی‌آمد که آن زخم این برگزیده‌ی شگفت‌انگیز را آزرده باشد؛ هرچند شمشیر شاخ‌مروینی مثل آب خوردن استخوان و گوشت تن او را شکافته بود و بعد هم شمشیر را از بدنش بیرون کشیده بودند.

شمشیر الان روی زمین پیش پایش افتاده بود و آرام می‌درخشید و هیچ خونی بر آن نبود.

سایه‌سالار سوشین کمی بر روی صندلی موقتش وول زد و آخرین میگوهایش را هم خورد.

سپس دست‌هایش را روی ردایی زرد که از بالای یکی از کیسه‌های رختشویی بیرون زده بود پاک کرد و به آخرین نگاهی نگاه کرد که برای ارایه‌ی گزارش آمده بود؛ سایه‌سردار رسته‌ی بنفش.

سرباز سرش را خم کرد و گفت: «گمشون کردیم. رفتند توی یک جنگل از ریشه‌های بلیش و غیب‌شون زد. الان مشغول تخلیه‌ی منطقه‌ی ریشه‌ها هستیم، اما اثری از اون‌ها نیست.»

سایروح سرباز وقتی اربابش حرف می‌زد خود را جمع کرد و تقریباً پشت او پنهان شد؛ هرچند شانه‌هایش دست‌کم یک ذراع از هر انسان دیگری پهن‌تر بود.

سوشین اخم کرد.

گفت: «باز هم بگردید، اثار. کاری کنید فرودست‌ها بفهمند که باید هر چیزی رو در مورد فراری‌ها گزارش بدن. من الان برمی‌گردم بالا تا... به کارهای دیگه‌ای برسم. یادت باشه، هر دو باید بمیرند و جسدهاشون و لباس‌هاشون نابود بشه. اما خورسنگ‌هاشون رو باید به دست بیارم. این از همه چیز مهم‌تره. نباید خطر کنیم و اون خورسنگ‌ها رو از دست بدیم.»

اثار سرش را بالا گرفت و صاف به سوراخ توی سینه‌ی سوشین نگاه کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما سوشین جلویش را گرفت. دستش را بالا آورد و حلقه‌ی خورسنگ بسیار بزرگ و درخشانی نشان داد که با ناب‌ترین رنگ بنفش ممکن می‌درخشید و نور حلقه‌های دیگر توی دستش را کم‌اثر می‌کرد.

«آیا مشکلی با دستوره‌های من داری، سایه‌سردار؟ یا با قدرتی که به من داده شده؟»

اثار لحظه‌ای دیگر نگاه کرد و بعد رو برگرداند.

سرانجام گفت: «نه، سوشین. می‌دونم تو صدای چه کسی هستی.»

سرباز چرخید و به نگهبان‌های دیگر که به نشانه‌ی احترام در فاصله‌ای دورتر ایستاده بودند اشاره کرد. وقتی رفتند، سوشین خندید و چنان آرام چیزی زیر لب گفت که اثار نشنید.

«واقعاً می‌دونی، اثار؟ واقعاً؟»

## فصل دوم

آدراس، سایروح تال، دوباره داشت بی هیچ فایده‌ای به دستگیره‌ی گرد در چنگ می‌زد. تال گفت: «نه، اهرم رو فشار می‌دی داخل و هم‌زمان می‌چرخونی. ببین، من چی کار می‌کنم.»

می‌خواست دوباره بالا برود، اما آدراس بالاخره توانست کار با دستگیره را یاد بگیرد. چفت در پشت سرشان بسته شد.

تال گفت: «حالا لطفاً دستگیره رو از جا دربیار.» قفلی در کار نبود، اما اگر آدراس دستگیره را می‌کند شاید از کار می‌افتاد و دیگر کسی نمی‌توانست از آن طرف بازش کند و دنبال‌شان بیاید پایین.

آدراس که به دستگیره چنگ زده بود گفت: «نور می‌خوام. قدرتم کافی نیست.»

تال اول مطمئن شد که جای پایش محکم است و بعد دستش را دراز کرد. خورسنگ روی حلقه‌ی انگشترش نوری نارنجی تاباند؛ بعد سفید شد و مدام درخشان‌تر و درخشان‌تر شد.

نور که شدت گرفت آدراس آشکارا قوی‌تر و یکپارچه‌تر شد. آدراس چوپان